

آسوده ز شغل هر دو عالم بود
 بی برگانا بعد هنر بے زوجا و
 نمودن عیب اینها از مال مست
 ای جان جهان جهان جان همه
 عشاق هر کناره می جویند ت
 فصلی چه بکار خویش حیران شده
 مانند مزار یکسان بر سر راه
 هر چند غم جهان بود کمتر به
 لاغر چو ز پافتا و برخاستنش
 خوابان گل گلشن حیات اندهم
 اند آرمیان عرض همین ایشانند
 دردی داریم و سینه بریانی
 عشقی و چه عشق عشق عالم بسوز
 گز آرم زمزم بدمه نامده
 زبان به نه بدمی درین ویر خراب
 بچو و انبشع گفت یارم باشه
 خود ما بیان آتشی پاک بسوز
 ای آنکه کمال خرده دانان
 اگر در صفت زبانم از کار بند
 نه چاره این عاشق بیچاره کنی
 گیرم که ز پرده می تپاتی بیرون

صد ره ز سکندری و داریابی
 اگر دون نشمار گل شانا بگیا
 کجوا جی شاخ را بود بزرگ پناه
 یار همه و مهربان همه
 با آنکه همیشه در میان همه
 فرداست که چون گل از گلستان شود
 تا در نگرے بنجاک یکسان نشود
 در عادت حال مردم بے زرب
 آسان تر از آنست که باشد خفته
 شکر لب و شیرین حرکات اندهم
 بگذار که باقی مشرات اندهم
 عشقی داریم و دید که گریه
 دردی و چه در دور و بیدرمانی
 در نیز شدن زمین شد کی شد می
 نه آمدی ز بود می نه شد می
 گفتا که اگر گشته زارم باشی
 کر می خواسته که در کنارم باشی
 خاصیت پیران و جوانان دانی
 و اتم که زبان بے دمانانی
 به غم ز می این دل خنواره کنی
 این پرده عاشقان چرا پار کنی

محو جان قدی

فصلی از یاد سپند

از اعراب ناصح سید

فصلی از احمد لایق

شعر از ابوسعید ابوالخیر

فصلی از سید

عطار قدس سره

بجز تو اگر نہ آفت جان بودی
 ز نیگو نہ جدائی کہ میان من توست
 بد سیکنی و نیک طبع سے داری
 ہا آنکہ خداوند کریم است و رحیم
 من دوش بخواب دیدہ بودم قمری
 امروز بگردہ ہر در سے می گردم
 خواہے کہ درین زمانہ فردی گردی
 این را بجز از صحبت مردان مطلب
 یارب بکشای برن از توبہ سے
 این باقی عمر من چنان دارم
 گزنیک نیم نیک پرستم بارے
 گراہل مناجات نیم انیم بس
 در راہ خدا تو خود فروستے ہیچے
 تا کہ بر خستہ ز سینہ بیرون نکنے
 حال من خستہ گدا میدانی
 با تو چکنم قصہ در دل خویش
 گر نقش و جو و خویش من بستر دی
 پیش از مردن بمیر جاوید بزی
 گرا با تو فلک بدی سگالہ چینی
 در سوختہ شبے با گشت دعا
 از کبر مدار ہیچ در دل ہوسے

بی روی تو دندہ بودن آسان بود
 ای کاش میان ما و ہجران بود
 ہم بد باشد منرا سے بد کرداری
 گندم مذہد بار چو جو می کاسی
 نہ ہرہ صفتے عیایے سیرے
 کز یارک و دشینہ کہ وار و خبری
 یا در روہین صاحب ورد گردی
 مردی کردی چو گرد مردی گردی
 بی منت خلق سپر سان ما حضری
 کز من نرسد ہیچ کس در دوسری
 اگر بادہ نیم ز بادہ مستم بارے
 کز اہل خرابات تو بستم بارے
 و طاعت و بندگی نکوشتے ہیچی
 اگر خرقہ بایزید پوشتے ہیچی
 وین در و دل مراد و اہی دانی
 ناگفتہ چو جملہ حال ما میدانی
 میدان کہ ازین گلخن تن جان بود
 در نہ پس ازین مرگ چو فردی مرد
 گر غمزدہ از توبن لہ چکنے
 اقبال ترا گوشش بالہ چکنے
 کز کبر بجائے نرسیدت کسے

منہج احمد جامع قندل ہمدان

منہج محمد الدین عراقی
منہج ابو عبد اللہ الدین کربلائی

فضل الدین کاشانی

چون زلف بتان شکستگار کن
 مردی باید بلند مہت مردے
 کو راز تعلقات این تو دہ خاک
 ای تسخہ نامہ الہی کہ توتی
 بیرون زد نیت ہر چہ دیکم بہت
 گیرم کہ سلیمان نبی را پسری
 گیرم کہ بفرمان تو شد دیو و پری
 گیرم کہ تمام مصحف از برداری
 سر از زمین ہی نہی بہر نماز
 رقم لبس گو رہبہرت سببے
 گفتہ کہ چہ حالت شمارا اینجا
 بادل گفتہ کہ اسے دل غریبہ جو
 خواہے کہ ترا آب بیاید در جو
 گرد نظر خویش حقیری مردے
 مردی بود ققادہ را پاتی زون
 قدر آہ اگر بہینو استے برسی
 بیدوان ما زین قبح نگنی نیت
 گر یار بکام خویش ہمدم یابے
 ز نما غنیمت کس شر آن یک دم را
 گر حاکم صد شہر و ولایت باشے
 گر فاسق مطلقہ و گر زاہد پاک

ناصید کنی ہزاروں در نفسے
 زین واقعہ دید و خورد پروردے
 برو ان ہمت نشیند گردے
 وی آئینہ جمال شاہی کہ توتی
 از خود بطلب ہر آنچی خواہے کہ توتی
 ہر یاد نشتہ جہان می سپری
 ہنگر بدرت چہ برد تا تو چہ برسے
 یا آن چہ کہنے کہ انیس کا فردا کے
 آزا بزین مہنہ کہ در سردا کے
 دیدم ہمہ زار لعنان چینی
 گفتند چہ گویم جو آسے کہ مہنی
 صراف سخن باش و سخن کہ تر گوی
 بادوست نشین و نیکی دشمن گوی
 در بر نفس خویش امیری مردی
 گردست ققادہ بگیرے مردی
 سر بر قدش نہ کہ بجائی برسی
 باورد در آ تا بدوائی برسی
 از عمر مراد خویش آندم یابے
 شاید کہ دسے و گر خیال کم یابی
 ورد رہز و فضل بغایت باشے
 روزی دوسہ بگزد حکایت باشے

یارب ز قضا بر عذر م سیداری
 هر چند ز من بیش بدینا بینی
 ای لطف تو دستگیر هر خود رانی
 بنمای بران کس که اندر همه عمر
 ای آنکه شب دوزخ را می طلبی
 حق با تو هر زمان سخن میگوید
 کم گوی و بجز مصلحت خویش گوی
 گوش تو دو دادند و زبان تو یک
 روی تو اگر نه در مقابل بودی
 دل با تو و دیده از جالت محروم
 ایمل تو باین مفلسه و رسوائی
 عشق آتش تیرست و ترا آبی نه
 کردیم لبه جام لبالب خالص
 ترسیده از نینیم که ناگاه ز جان
 عاشق شوئی و ترک جان اندیشی
 دغای محبت کنی اسے دشمنند
 کم گرم اگر تو بستمی نکنی
 در حق خود از لطف تو گفتم بسیار
 از خود بگریز در حق آ ویزا بهی
 بازندگی و خرمی خویش مناز
 ایمل بخیال هرزه تازے تا که

و ز حادثه با بجزیرم می داری
 هر دم بگرم نکو ترسم می داری
 وی عشق تو پرده پوش هر سوئی
 جز در که تو بسجندار و جانے
 کوری اگر از خویش جدا می طلبی
 سر تا قدمت ستم کرا می طلبی
 چیزیکه نپرسند تو از پیش گوی
 یعنی که در بشنوی پیش گوی
 کارم ز غم فراق شکل بودی
 ای کاش که دیده نیز با دل بود
 انصاف بد که عشق را کی شانی
 خاکت بر سر که با دمی بیسانی
 تا بگو که نیم لب بران لب خالی
 بی وصل لببت کنیم قالب خالی
 دزدی کنی و ز باستان اندیشی
 و آنکه ز زیان این و آن اندیشی
 آئینه صفت روی بسویم نکنی
 یارب یارب دروغ گویم نکنی
 تا در حرم امان شوی محترمی
 کانا بدست بر بند و این را بدی
 رونه بچقیقی مجازی تا که

شاه جام الوارق
 شیخ محمد بن کبری
 شیخ محمدی شیرازی
 ملا حاجی

نذیر نلک انحران شردن تا چند
 هر چند که ادعش بر دن نیست کسی
 غور شید هر طرف کشد و امن سیر
 گر چون مر و خور بنور باشد باشد
 موجودی باش و عدم خود را
 در حضرت دوست تحفه جان نبری
 بیدار در دوست نالان گشتی
 دل و رخ تو دار و دار نه بفروختی
 جان منزلت و زنه روز مبدی
 گر در پی قول و فعل سجید شوی
 خلق خیانت فرس که گرفتار
 جمعند ز سفگان بعالم مشت
 خالصه شد و در حرم از مردم
 گو در دل تو گل گذر و گل باشی
 تو جزوی و حق کل است اگر روزی
 آنگاه بر ده گمان که صاحب تحقیقی
 هر مرتبه از وجود حکم دارد
 خوش حال مجرور سے جهان بیایی
 خورشید صفت سیر کنان در عالم
 نه ترک و جو دغم فزایند کنی
 آئنده عمر خواهی از رفته فزون

چون طفل بهبه همرو بازی تا که
 راه و وصلش نیافت هر بوالهوسی
 اما زسد به پیش دست کسی
 همچون بتکاریه بت تراشے باشی
 تا آن روز یکم بم نباشے باشی
 در دست چو دهنند نام و بیان نبری
 خاموش که عرض در دندان نبری
 در دیده توئی و گرنه بر و خوشی
 در پیش تو چو آن سپند و سوختی
 در دید خلق مردم دیده شوی
 هم با تو عمل کنند رنجید و شوی
 غافل نند بجز و شان انگشته
 در آن نه خلیله نه درین ز دوستی
 در طیل بیقرار بلبل باشی
 اندیشه گل پیشه کنی گل باشی
 و اندر صفت صدق و یقین صدیقی
 اگر خط مراتب کنی زندیقی
 وز نیک و بد زمانه بے پروایی
 هر روز بنزله و هر شب جای
 نه آرزوی هیلت پاینده کنی
 و ز رفته چه کرد که آینه کنی

منیچ محمد داود الدین فیضی
 منیچ محمد نور جان محمد
 کمال
 منیچ عبدالسلام بیانی
 سولانا حاجی

گر خاک سرکوی مذلت باشی
 بزرگم بزرگ خود نمائی صد سال
 بیکار دلا بکار فرما نرس
 کار خود از امروز بفر و انگن
 ای دل قدمی در ره حق نهادی
 صد بار عروس تو به رابسته عقد
 تشوق اربد یارت نرساند نرسی
 در حضرت دوست غیر راره نبود
 گیرم لیسر که رستم و سام شدی
 نه زور بگو، میتوان بر و نه زور
 تابی جبر از در دستا باشی
 تا شنیدم نیشوے ز آبے محروم
 که طعمه مور اثر و پسته سازے
 بریم شکنے کاره و صد کسے را
 گر خدمت برتنے کنی جان باشی
 همان سرای تو اگر باشد مور
 در کوسے فنا اگر در سے پلنتے
 بگریمتی هزار منزل ز وجو و
 بی پاوسران دشت خون آتشی
 محبت زدگان وادی عشق ترا
 نه چون ریخ تو گلے بود یا سنے

ره آمده شهر و محلت باشی
 شایسته همتا دور دولت باشی
 اینچنانکنے کار بر انجام نرس
 ترسم که از امروز بفر و انرس
 نرسرت باو که سخت دور افتادی
 نایافته کام از و طلاقش وادی
 در صفا بارت نرساند نرس
 اگر عشق بیارت نرساند نرس
 یا خسرو نیروز یا شام شدی
 افسوس که کیمیا سے او نام شدی
 بی بهره ازین گوهر کیمیتا باشی
 هر چند که در کنار دیا باشی
 که از پر پشته همتی سازے
 تا دستے کوز و گداسے سازی
 در جان باشی و خور جانان باشی
 زان به که تو همان سلیمان باشی
 یا خود بدم رگدزی یا فتمتی
 اگر سوسے عدم راهبری یانتمتی
 مردند کسرت و خم ناکاسے
 هجران کشد و حل کشد بنامی
 نه چون فتد تو سر بود در چینی

بهار علی

منشی محمد علی زین

نصرت امدان خا

مردان سعید

انور الدین

منشی عارف

منشی آدمی

منشی احمدی

جمال الدین عبدالرزاق

نقاش ازل که زوی خوب تو نکست
 در بند جهان مباشش و آزاد بزرگ
 تازنده از مرگ نباشه امین
 تا از نظرافت ده عالم نشوی
 هر چیز که میشوی خریدارت هست
 ای آنکه بسنگ نرق دشمن شکنج
 با خویش چنان باش که با دشمن خویش
 آن بخت ندایم که تو یام باشی
 شب در بر روز در گمراه باشی
 هنگام سپیده دم خروس تخری
 یعنی که نمودند در آئینه صبح
 این دهر که حاصلش نیرز و جوی
 از گننه و نونصیب اجاب درو
 جان صیبت غم دور و بلار اهدنی
 الفقه بی شکست مالیه صفت
 پیری لغز و جذبده و تبه
 از من بشنو حقیقت پیری من
 ای عشق چه دها که پریشان کردی
 ای شاه گذشته مسلم نه گدا
 از کینه می بسوسه ایمان نشدی
 از غم مردمان شدی سوی هم

از توجیه در بیخ داشت انا و نهی
 و از باد خراب گرد و آ باد بزی
 یکبار میرتا ابد شاد بزی
 الفت نکنه بخلق و سدم نشوی
 ز نهار درین زمانه آدم نشوی
 بر تارک خویش گلستان یون جینی
 با دشمن خود چنانکه با خویش شتی
 آسایش جان بیه ارم باشی
 سرمایه روز و روزگارم باشی
 دانی که چرا همه کند نوحه گری
 از عمر شبی گذشت و تو بخیر
 نه موم کشتت دست در و نه درو
 در و کهن دست و بر سرش داغ زوی
 دل صیبت درون مینه سوزی و نهی
 مرگ از طرفی و زندگی از طرفی
 پشتم شکست پشته پر گننه
 یک ریش سفیدست و دو چهره
 سیله که هزار خانه و میان کردی
 پستی و بلندی همه یکسان کردی
 و ز کرده خوشتن پشیمان نشدی
 حاجی گشتی ولی مسلمان نشدی

کمال الدین امین

عربی شیراز

مولانا اسدرازی

شیخ زبانی مشهدی

طالب آبی

مولانا امین حسین یزدی

میتواند نظر کند

ایم عزیزت موی

تو ای پسر حسین مردی

تو زانم ای پسر فطین الهی

چون دایه

تو زانم ای پسر فطین الهی

ما میباید که در این جهان شای

بیم مصمم کلاهی

ما میباید که در این جهان شای

شد عمر ندیدیم پیدان گردی
 مردان بگریبان زمان سر برودند
 ایخوا چه دو گام ره نراندی ماند
 این را در راه کعبه آب و گلست
 زانها که بخویشتن فرودی چه شد
 تا کی گوئی که یک دور و کجاست
 آئی کافر بد عهد مسلمان نشدی
 عمر تو تمام در ضلالت بگذشت
 مردی ز معذات و اهی تا کی
 سودای جوانی و جوانان تا چند
 ظاهربینان که دم زنند از یاری
 مانند آئینه آیند این قوم
 بی برگ طلب بدعائے نرسی
 از کوچه فی هین صدای آید
 شوقی غم عشق دلستانی داری
 شمشیر کشیده مقصد جانساز دارد
 که چون خم بادیه ام بچوش آوردی
 ایام سلامتی بستی دادی
 ایخوا چه که از عقل بچون نرسی
 زهار فرود مرد دنیا که اگر
 گو آنگه درین ره باسید و روی

مردیم در آرزوی هم تاوردی
 شاید ز زلف سهری بر آرد مردی
 خود را بر فقیان نرساندی ماندی
 یک گام ذکر کاروان چو ماندی از یاری
 بنامه بگو که در چه سودی چه شد
 عمری مجوی که زنده بودی چه شد
 شرمند و منفعل ز عصیان نشدی
 افسوس که از کرده پشیمان نشدی
 ذکر طرب فکرناست تا که
 با موی سفید و سیاه ای تا که
 زینهار که یار خویش شان نشاری
 تا در نظر سے در دل شان جاواری
 تا نگذری از خودی بجای نرسی
 تا صاحب برگی بنواست نرسی
 گریب شدی غم جو آنی داری
 خود را برسان تو نیز جانی داری
 که چون لب توبه در خویش آوردی
 هنگام مذاتم بوش آوردی
 غمزه اگر شوک بگردون نرسی
 صد سال فرودی بقا و نرسدی
 هر دم ز وجود خود بر آرد گردی

این واقعہ را کہ نماید از ہر فردی
 آزرده و لم صحبت خلق بسے
 ای ہم نفسان یک نفسم بگذارد
 خوشنود و بمرود و صالم کردی
 وصل جو توئی مرا نیسا ید باور
 تخرید گزین تا بنواستے برسی
 بگریز کو چہ بندنی چون نمہ
 ایدل کہ بازادی خود در بندی
 چون مرغ قفس کہ با قفس گردانند
 تنگے طلب روزی ہر روزہ کنی
 در چشمہ حیوان اگر آید اجلت
 ای ساقی باوہ محبت جائے
 تا کی ہوت تیر قافل باشم
 آنچو اجہ اگر چہ مال دنیا طلبے
 بیچ از تو خدا طاعت فرود طلبد
 دریا نکتے اگر ننگے نکتے
 یک قطرہ نست قلم کون مگان
 ایدل تو عنان نعصہ و خم نہ ہے
 یاری اگر ت بدست افتد ز نما
 یارب ممنون آشنایان نکتے
 ہر چیز کہ میکنی یکن امر از تست

باید ز زمان زنی ز مردان کردی
 جز تنہائی و لم نزار و ہوسے
 شاید کہ یکام دل بر آدم نفسے
 تا آمد ہشتاق جاملم کردی
 دیوانہ سودای خیالم کردی
 بگسل ز تعلق کہ بجائے برسے
 شاید کہ بگوش آشنائی برسی
 غافل کہ اسیر خود بصدیو ندی
 عالم گشتے و بچنان در بند سے
 اسباب طرب ز عمل و غیر وزہ کنی
 مہلت نہسد کہ آب و در کوزہ کنی
 وی قاصد غمخوہ نہان پیائے
 قہری لطفی تبسی دشنامی
 رزق تو مقدرست بیجا طلبے
 کامروز از روزی فردا طلبے
 بر کوزہ تازی ار پیلگی بکنی
 ای حوصلہ خیال تنگے نکتے
 یک لفظ خوشے بملکت جسم ندی
 خاک قدمش بہر دو عالم ندی
 شرمندہ این غلط نمایان بکنے
 محتاج بنویسہ گدایان بکنے

عاجی محمد جان قدی

مظفر حسین کاشی

مرزا خلیفہ ابن ادریس

مولانا ایزدی بیک

بانی تہی

مرزا عبدالقادر پیل

بیکسی غزنوی

آغا عبدالباقی تہا وید

خواسته که میان خلق تخاصی باشی
 با خلق حسد حکم چنان کن که اگر
 اسی دل چو هوا سے خاک آن در خاک
 گرسنگداری اندرین ره باری
 گشتیم هر کویچه و بازار بی
 سرخوش چون کتاب هر کرامتیم
 تا چند دلا بفکر دنیا باشی
 امروز بخور که روزی فرود آیت
 در سیت دلا جهان پرستی چه شدی
 از صحبت خلق رو به تنهایی کن
 در عشق دلا چه بقرارم سازم
 تو حوصله غمش ندارم ترسم
 گریال که ناله می کند وقت گری
 یعنی که گری گری شود عسر تو کم
 ای احمد مرسل شرف هر دو سرا
 آنی که نشان تو بانسان و ملک
 در خلوت خویش چون ترا کرد طلب
 این ترس با بنیانا باشد عارف
 نقش قدم تو افسر افلاک است
 کی لاف سخن بکنه ذات تو رسد
 ای خلقت ارض و هم سارا با هم

باقی مانده گوی که ما ضعیف باشی
 این بر تو کس کند تو را ضعیف باشی
 شمرست باد که میل افسرداری
 از سرگذار آنچه در سرداری
 در هر نیافتیم یک هم نفسی
 گوید از خویش نشنو و حرف کسی
 در فکر زبان و سود و سودا باشی
 فردا باشد اگر تو فردا باشی
 بس طرف ببال و جاهلستی چه شدی
 عمری بجهانیا نشستی چه شدی
 حسرت کش در و انتظارم ساز
 بر در که دوست شرمسارم ساز
 دانی غرض چیست ازین نوحه گری
 بیایند عمر پر شود و تا نگرے
 ای می شود از خاک در تو بینا
 حق گفت بگو و سبوا تسلیم
 فرقی ز تو ماند ه قاب و تو سینه ب
 حق خاتم انبیا ادا کرد لقب
 لغت تو فرو نترز خدا دراک است
 چون ذات تو پاک بود ذات پاک است
 در کشف نبوت انبیا را باعث

عبدالدین محمد بن محمد

پیشانی کا درونی

فضل فروغی

غایت تبریزی

عموری کا علی

فردی اردیبی

بعض

بایامات بنیاد
 در وقت غم و غم
 حضرت علی مرتضی

از بهر تو کسوت وجود آمده است
 ای یافته از تو شرع اسلام روح
 زبید به تو کز پی ضلالت کیشان
 از رو تو نور یاب بشمس صبح
 ممدوح ابد توئی در روز اول
 مخلوق نشد بشر درین نیلی کاخ
 جای ادبی که عقل کل محرمیت
 ای لغت تو هر چند بانثا آید
 قربان تو عارف که نجات عالم
 کی لغت تو تسطیر شود بر کاغذ
 خریز لغت تو مناسیم آندم
 از روز اول تاج رسالت بر سر
 ماکان محمد بنانست آمد
 از بجزوات چنان نمایم آغاز
 هر ذره در گشت بخورشید زند
 روزیکه بگیرند بزهد و سببوس
 عاریت پادشاهت ای عالی ظرف
 کشتوف شود و میکه عن منقوش
 ملقون بطیلان رحمت آست
 آنروز که عاصیان عاصیان مناس
 پیشه تو شفیع آن جماعت آنم

ای قدرت کامل خدا را بهست
 مثل تو عدم بود به تمزیج مزاج
 روشن گشته از نور هدایت منباج
 در مو تو عطر بنیر سبحان و ریاح
 لال است بمدح تو زبان مدح
 بر کر سے و عرش تا کند دست فواج
 ای لقب با چه خوش تو رفتی گستاخ
 کی حصر نپذیرد که با ملا آید
 از دست تو و دامن زهر آید
 دریا نتوان نمودن اندر کاغذ
 با بیم ز اوراق سماگر کاغذ
 هم تا با بد خلعت صفوت بر سر
 بیرون بود این مراتب از شان شبر
 که نطق تو خرمسج نبود همسران
 پیلوئی انا الشمس بذروئی اجماز
 گویند نبی نفسی وز ابدانوس
 است باشد تراوران هم محسوس
 بر هم خور و این دیار چون خم از جوش
 بر خلق نهائی از شفاعت سر پوش
 فرسوده بقیه کوسا زند نوام
 برتست خطاب رحمت العالم جانما

در شکر که با این رخ چون صبح میبایست
 قربان شوست چو بر شفاعت آئی
 در خود خودی خویش چنان کزویی ^{نسیب}
 همان اسد این چو خلقی است عظیم
 حق داشت چو پاس خاطر تو غوط
 قربان تو من چو تو شفیع امی
 باطل نبود که حق عظیم است و وسیع
 من و اله تو که باز صنایع ازل
 پیموده از می نبوت چو ایام
 کمال ازل بیده قدرت کرده
 آراسته گرد و چو قیامت رحمت
 و اسرارین مشکفته رودنی اندام
 آنفاس شو ند بر خلائق چون ضیق
 لبر ز یاب رحمت آئی آندم
 ای سرور انبیا و سالار ملک
 حق جلوه نمود در لباس تو بخلق
 در روز پیش زلال عضو تو سبیل
 همان طفیلی ایم اند خالق است
 عظیم سر لوحه دیوان کلام
 حق کرده جوی بر ملائک تعلیم
 برودند بیابوس تو فخر اهل زمان

کوزار کنه عود محشر چو ریاض
 فرقی نکنی ز فاسق و از مراض
 که احدیت با احدیت بستی ربط
 کز عفو تو محروم نه بشیاء ز ضبط
 انبار نموده امتت را محفوظ
 باشم ز نوید لاسخا فوا محفوظ
 بر صدر نبوت ست و تد تو رفیع
 ترسیم نکر و مثل نقش تو بدیع
 رد کرده بوی ماسوار از دماغ
 چشمت روشن در طویای مانع
 عالم شود از فسردگی جمله تلف
 آئی چو گل و گل شفاعت بر کف
 غیر از تو نباشد لبر خلق شفیق
 بر تشنه لبان محشر زری ابرق
 ذات تو بود نشأ ایجا و ملک
 بی سیم تو احمد مناسک لاشک
 غیر از تو برای عاصیان کیت کفیل
 چون آمده لولاک نشان تو دلیل
 بی نعت نباشد که پذیرد انجام
 ای صل علی محمد و آل کرام
 محروم هم اهل آسمان نیست از ان

خاک در تو سر نه چشم عارف
 مکتوب بلوح دیدم خطبه نو
 حق و عدل بود آنکه شلت نکند
 آیند بجزر چونکه از باب گناه
 نایم بتو اسے صاحب حق آدم
 حق کرده ترا راستے سرمایہ
 در آئینه ضمیر تو عکس بنود
 ذات تو بود در انبیا مستثنی
 مثل تو غیر سے مگردید بخیر
 ای احمد و حامد و حویب
 آشفته روزگار و انجام خودست
 تحقیق نمودم از الف با تا یا
 هر حرف تجھی است طومار رموز
 از حب تو مومن است در حسن باب
 از عجزه رسول شوق قمر است
 ای معترف از مناقبت گلزار دوا
 توصیف تو بس بود روی تو ان
 بردی تو ز نعمت محمد میراث
 در روز بماند برب العزت
 غیر از تو نشد موجد این گونه رایج
 یوتون زکوة را نمودی تو ادا

ای احمد مجتبی عمیم الاحسان
 زان کعبه شمرده است دل تبه تو
 انجام پذیرفت تو مرتبه تو
 رو بسید و تامله اعمال یساره
 آری همه عاصیان خود را بنیاد
 زان است که از عرش فرودی آید
 زمین وجه داشت جسم پاکت سار
 اسماء ترا بود صفات حسنی
 ای خیر بشر خیر سل خیر و رس
 بر خاک در تو هست عارف لیبود
 بنوازاور بحق رب المبود
 تسربت نمیتوان نمودن افشا
 در وصف تو ای اکبدر آل طالب
 سوز و بقر شکر تو روز حساب
 قطع در خیر زد تو ای فتح الباب
 شان تو فزونی ترست از لفظ و کلام
 ای منظر انما علیک الصلوات
 چنبره کینه از ربع است و رو که تلاش
 از انفسنا توئی و زهر ابراهیم
 هم سر بعد و عطا نماید هم تلج
 با آنکه تو بود و بظاہر محتاج

علا ربابیات
 در شکر و شکر
 علی بنی امیر

<p>حسناات بسنیات گروید محیط بر برو اشیم هست عدل تو قیبط ماندی ز پرستش صنهما محفوظ باشند ز روی التفاتت محفوظ از و سوسه نفس نمودی چو فرغ بی سب تو گر بود خیالم بد مانع غیر از مکنون خود کجا میداند جای و گری نیست خدا میداند سموع نشدیم بود این را از گو خیزی گفتم بگو بگو باز بگو این داد گوش دلم آواز سرودش عارف توجیه دانی و چه خوانی غایب افتاد خود از اوج سعادت بخصیض زارغ و ز غنش خود ز چون تشنه لب حسب تو نموده در دل ما مردم گردید ز من گنت بجان معلوم از نسو کشف نمودی تبیان ما از دوت یقین کرد همه باز بیان انجام پذیر شد بدایت بر تو چون بود مدار هر نهایت بر تو</p>	<p>گردید شفاعت تو از بسکه بسیط در عشر که رتخیز ز بد و فسق است در عهد صبا چو داشتی دین محفوظ ای شیفته تو صد چو عارف و عشر زبان لظلم ز شان تو یافت بلوغ سوز و بارب زبان من شرح منط دل یاد که می کند کرامید اند در خانه تنگ من بجز ذات خودم لعل تو و زری ریخته از ناز بگو بشنا هم اگر دست غنیمت دادم در فکر مناقب علی رفتم دروش در تقبش که بلایه گفت خدا دارد بدل آنکه از جناب تو نقیض بی مایه حسب تو دله گر باشد غشور نجات کرده چون حق محترم تشکیل مراتب تو از روی حدیث آنی تو که از کمال عرفان مکتوب زمین باطنت گشته حیا ختم آمد مشور و ولایت بر تو تقیب خلافت تو زانو آمد</p>
--	--

بیم

عارف

ای شافع عاصیان عاصیان پنا
 در روز حساب نیست ممکن که شود
 تا چند آن نمود عارف اعلی
 نمود و چو کشف شد حجاب کونین
 گردید ترا چو دوش احمد پایه
 کرار بغیر قید فرار توفی
 در منزل صبر بهره ایوب بی
 یوقون نموده حق بشارت نازل
 روزیکه شوند اهل محشر محشر
 خلقی که طیند ز العطش چون لیل
 بچند بزم فقه کاران رستم
 دیدم همه اندیشه دنیا ساریست
 اگر بپریشم جوش شبام دادند
 اگر روزی شد ز خرد بای نیست
 بر سطر خطا خطا صوابی درکش
 از درین خرد اگر بتنگ آمده
 جان از غم تفریح خزین می باشد
 نواب گزیند سخن غیر بشیر
 دوران تو ز پیکرم نمودی بابت
 پاوی که در فراق جان فرستاد
 یارب بگرم چاشنی تحقیقی

خواهیم ز تو سفید این وی سیاه
 جی حب تو خوشترن عیان باسد
 در نقیبت که نیست معذور صلا
 آنکارون من عرف سلونی بلا
 در کعبه شکستی بت سنگین مایه
 چون گفت نبی لا عظیمین الراه
 در بیت حزن تو مهدم یعقوبی
 در کسوت انسان شرف کز بونی
 خورشید علم شود بفرق جمهور
 سیراب کنی تو اندم از جام طهور
 چندی بد خرد گزاران رستم
 نواب بکوی دین شماران رستم
 از خلد و حدیث آیم دادند
 در روز سیاه آفتابم دادند
 در بزم حدیث آفتابم درکش
 با من بین یک کتابی درکش
 باشکوه تقلید قرین می باشد
 کز بهر نجات او ضمن می باشد
 از آب و گل کرد وجودی بابت
 اوقاتش زنگیم و روی بابت
 در باغ تصور ممل تصدیق

نواب عفا العینه

عالم آملی

سیر طلم ز انسوے مطلب تا چند
 و امان بر چین ز عیش و امان بر چین
 و کوچہ آرز و گرت را داشتند
 آتش بره تو داشتیم چشم آید
 بنشستم در نیمه بر رخ کوب آتشک
 برق نفسم حرمین افلاک بست
 سر زور و دم آسے کز گرمی آن
 در سینه نفس یوسف زندان غمست
 اینک چون لاله در بیابان دم
 در کفر تو ننگم از مسلمان آید
 سجاوه نه از زهد بر آتش نهم
 باز این سر محنت زده سودا گرفت
 چپید چنان تقابلیم دو نفس
 تا هست سچم نیلگو نم بر سر
 بلبل نکلند سوی گلستان آهنگ
 از سیکده ساختم جهان و گرسے
 گر عمر امان دهد چوستان سازم
 تنها که بنرم دوست چمانه کشم
 تا شمع خورش غیر نه بیند بروم
 تا کار سر خویش بسو و انگنیم
 چون با پی طالب نهم در کشتی شوق

از دست شدم کز شتم تو سفتی
 خارا ز گل و آتش از گلستان چین
 و امان امید تا گریبان بر چین
 آخر تو نیامدی و کستم تو مید
 تا از چشم سفید صبح دید
 اشکم و امان لاله و خاک بست
 کیفیت باوه در رنگ تاک بست
 در دیده نگاه پیر کنعان غمست
 هر باره دل بر سر پیکان غمست
 رشکم بر کیش بت پرستان آید
 می رسم اوان که بوی ایمان آید
 در سینه نهال آه بالا گرفت
 کین دل تنگی باه سوید اگر گرفت
 دشمن بود از سوی فز و نم بر سر
 تا دیده گل داغ خونم بر سر
 و ز طارم تاک آسمان و گری
 از رشته آه گلستان و گری
 و ز خون سینه آه ستان کستم
 خاک تر دل بچشم بر و این کستم
 چون باد غبار خود و بصیر انگنیم
 اول دل خویش تن بر ریا انگنیم

ماچهره باشک از خوانی کریم
 چون ماتیان ز دست خاکش دل
 بر مو بر سر گل ملال دگرست
 بر گلشن تن که داغ سیر و پدید
 بیماری من گذشته از سی حکیم
 از ضعف اگر بر نسیم حسرم
 خطش بر رخ چو باله برگردست
 جنم در ویدیش سراپا چست
 ما باد و ز دست در جوانی ندیم
 زان می که خارش چو خار است
 خورشید بیخ آسمان از زان
 نه اچو کفر چو روی او در نظرست
 ز دریا باشته و سرابت دهند
 به زانکه سراب و از غلطی بر خاک
 در دیده نگه بسوی آن روانم
 سرشته زلف از کفر فیت و کنون
 نه عاشق عاشقیم نه بوالهوسیم
 خاکستر مان بسر که این گلشن را
 آزرده مشوزمن که آزرده دم
 زمین بیش خجالتم مره کین درو
 دل بی رخ تو دامن بر خون بیند

وانگاہ ز ناله انچه خوانی کریم
 پیراهن خویش آسمانی کریم
 بر آنکب بچهره رنگ آل دگرست
 هر یک الف سینه نهال گرت
 فارغ شده ام کنون ز امیدیم
 چون بوسه گل بگیرد از چنگ نسیم
 برگرد لبش بکس نه خالی است
 زان چشم پرده او سر است
 یک جرعه بلک جاودانی ندیم
 لقطره باب دندگانه نسیم
 وان گل بدیع آسمان از زان
 آن نپه بدیع آسمان از زان
 و رخا نه سمور خرابت دارند
 از خشک لبی مردم آبت دهند
 در سینه نفس بیاد آن بود ام
 تن را با خود بجای آن بود ام
 بدخیران دهر آیا چه نسیم
 نه شعله آتشیم و نه دود نسیم
 و دروی تو بچو آه خود منفعلم
 خود از گنه کرده خود منفعلم
 گل چون نبود سرشک گلگون

از دید خورشید گرفت دوم مجیبا
 طالب دل و دین در و سوادش
 دل ما که بصد پرده نهان میدار
 نظر قلمت چو صفی آرا گردد
 گرد دست سخا بروی بحر افشانی
 گو دست که قفل استخوان کیشیم
 در هم شکنیم تا رو پود تن ما
 آنم که با کام خواشش خورشیدم
 ز نام و در صومعه د با دم
 غم هم همه در تهیه شبگیر است
 در راه طلب ز بسکه کابل قدم
 ز راه که با ط انجمن ریشکند
 آن ما یغور است که که از خاش
 طالب نم آنکه خاکم آب گهر است
 آن جنبت پر تعیم فیضم که مرا
 طالب نفس فیض سوار در یاب
 الماس در آستین مگر هم داری
 زلفت که برخ تار نقاب نشاند
 گردون بر د از سواد آن تنوشام
 طالب نهانی خبرش فاش بین
 در کلبه خود نظار کن آن رورا

خشمی که ترا دید مرا چون بیند
 جان در سر کوی چو تمنایش ریزد
 یکقطره اشک سازد بر پایش ریزد
 هر گوشه هزار چشمه پیدا گردد
 گوهر عرق جبین دریا گردد
 وز هر بن مو آه و فغان کیشایم
 دین رشته ز پای مرغ جان کیشایم
 که سجده بر کنشت و گه بت شکنم
 تسبیح و در سلسله برهنم
 اما چه کنم که پای در زنجیر است
 تو فوق از همای من و لگه است
 وز توبه دل توبه شکن در اشکند
 سازی خم باد و خورشید بر اشکند
 خرم ز چکیدن ساعه و غم هنر است
 تار ریش و زرقان سخن بارور است
 پرورده گلشن صبارا در یاب
 آغوش کشتا و زخمها را در یاب
 بزخم نظاره مشک ناب نشاند
 تا سر به چشم آفتاب افشاند
 کیفیت ناز و در سر پایش بهین
 خورشید در آشیان خفاش بهین

آنم که سخن بیدعا پردازم
 اگر خصمت جلوه و همس ناطقه را
 جمعی همه یک زبان بر و سخنم
 بهر لحظه هزارشش نوشتم زین قوم
 صد بار شکر که گشتن صفا گشت تبت
 تب ای غلط بر توره افتاد شرم
 چون شنیده ز نیم طرز ما تم نبرد
 گریز لب ز تخم ما ز سنی انگشتی
 آن باد که دوش را بهت بر آورد
 آلوده تو به شد لب مشرب از
 ما نیز که ناله نخل بی حاصل است
 تا یکی شمع بزم ما از که بود
 آنم که جنون مصلحت آموز من است
 صد دوزخ شعله در جگر او ملبیک
 پیوسته بخون کفر و دین می غلط
 چون آه بسینه فلک می جو شم
 طالب چو بفرم ره میا شده
 چون کل سفره باش چرا چون گلین
 طالب چو رفیق سفره آگاه است
 گامی بزن و رو بقا کن کاینک
 خاطر ز عمار دور و رفتن حیفت

در گوهر نطق صد صفا پردازم
 صد معجزه حس را د ا پردازم
 در سنگ عناد جمله گوهر شکلم
 از شومی آنکه صاحب یکد و فتم
 صحت گل عیش ریخت بر پیوست
 یک قطره سوز گشت چکید از بت
 چون گریه کنیم لذت غم نبرد
 عالم عالم شکوه مرهم نبرد
 خوردیم و نداد روح راننده
 گوئی سخن سر که ز ابد پرورد
 صد خرمن تخم آرزو در گل است
 چون رشته ز آه ما و موم از دل است
 ناقص خردی عاقبت اندوز است
 از شنیده گریه گلو سوز من است
 بر خاک چو موج آتین بی غلیم
 چون اشک بچهره زمین بی غلیم
 بشتاب که خوش بادیه پاشده
 در گلشن هر پاس بر جوشده
 همراستی کن که کار خانا خواست
 توفیق قدم بر قدرت همراست
 جز بر سرش غصه خفتن نیست

در بزم جهان چون گل خوشبو بر شاخ
 آنم که چه عقل و رای خود بی اثرم
 گریستایان نشان تاثیر شوم
 عاشق ز تشب و خویش سحر میدزد
 غنایم بدوست می نوبد امان
 آنم که بے صفا سے اندیشه دم
 تیرے لکھتے جیات افشام
 آنم که غم آرام تن و جان بست
 آسودگی در وز بے وصلیت
 طالب زلال جان مکر میباش
 کوثر مکن آرز و همان رخ آتش
 آنم که بیوسے غم سے شاد کنم
 بھڑایر عیشے کہ فتد در دامم
 بجران تو بادل خرمین نتوان گفت
 کیا بہ فراق خاطر میتا بان
 مانم کہ بے نشس گوشہ خلوت است
 مانم کہ ہر صبح بدریوزہ قدر
 طالب بن و در و فال حیران چہ
 مانم کہ رسید سینه بہ پیکان چہ ہم
 من تہ تیغہ مرغ گلشن کوی خودم
 باچین چین بانجان کارم است

بی لذت عجبکے شگفتہ جنیت
 پیوستہ چو گریہ می خود بی اثرم
 چون نالہ نار ساسے خود بی اثرم
 وز شعلہ آہ خود اثر سے دزد
 پرواز مرغ نامہ بر می دزد
 زمان نشہ بزم با و خرد پیشہ دم
 تا گلبن عمر خویش را ریشہ دم
 داغ گل عشرت گل تہان است
 سرد قمر مجروحہ نسیان من است
 لب تشنہ موجہا سے خنجر میباش
 خون میخور و داغ دل کوثر میباش
 ویرانہ تن بدردی آباد کنم
 قربانے غم سازم و آزاد کنم
 وین قصہ آہ آتشین نتوان گفت
 بر تربت اشتیاق این نتوان گفت
 عیشے تکلف طرف صحبت است
 نور شدید صین سہای در بہت است
 خون باد و لم خندہ پنہان چہ ہم
 تاوشنہ بودیش بشریان چہ ہم
 بے آئینہ طوطے سگوسے خودم
 در بزم طبیعت گل خود روی خودم

ما نغم که جام عیش پلوت ایچم
 بر تانگه از صومعه ندرت بسوی
 در وادی عشق مست و مجنون
 این بادیه را نشان پائے نبود
 شبها که بزم وصل خلوت گیریم
 گر مرضی و ارغنونے نبود
 طالب نظری بر آه منظور منہ
 سحران طلبی چاشنی از وصل میر
 پامال شود تنے که او جان طلبت
 از سینه برون فتد دل کا ندرت
 ای متو نفس در جگر م نوک سنان
 آئی که اگر نام تو آرم بزبان
 آتش که دل از وصل تو لذت گیر
 چند آنکه نظری کنم او عکس خست
 آسوده لبے که ساغر خرم کشید
 من بلبل آن گل که در گلشن دهر
 آنا که دل دیس طعشت رفتند
 با چین چین خست کشیدند خاک
 و اما آن نیم صبح گلگون گلست
 طالب کشای دل که در گلشن دهر
 طالب دولت آما دہ تیر نظرست

خون در دل صد غیر از طلب دایم
 سر در سر سچانہ مشرب دایم
 بر گام بصد و جلد و چون سیر
 منزل منزل بر اثر خون سیر
 با خویش ہزار گوہر صحت گیرم
 بیسینہ زخم ناخن و لذت گیرم
 فلک کہ بر گذر کہ تیر منہ
 آتش زخمی و تہم کا فومینہ
 دیوان غمانہ تہرے کہ سالان طلبت
 غم راحت جوی و دوری طلبت
 گلہای نگاہ پیش چشم بیکان
 خونم جہ سیلاب شود در شرابان
 جان در کف غم و خونچکان بچیر
 ہر پردہ دیدہ صفحہ تصور بست
 خوشدل زخمی کہ نازم نم کشید
 پڑمردہ شد و منت شبنم کشید
 آسودہ در آغوش مصیبت گفتند
 چون غنچہ تکلیف صبا نشکفتند
 و کشور بلبان شیخون گلست
 امید صبا بنچہ افزون گلست
 ہر شہر پانت ہلاک صد شترست

آغوش کنا و تمغیت آید بر زخم
 مایل مست نغمه پروا از غم
 هرگز دل ماضی عیشی نزدست
 چون ابر طبقم شود گوهر بار
 بجز در شود هم حیب و کنار از معنی
 آنم که مدار عیشم از غم گذرد
 بایسر گلها سے داغ من غنچه شوند
 دست دل ما وقف سوا این است
 بر لوح مزار آرزو نبویسید
 ز انگونه نرسزگی هوس سوز است
 از بسکه شکسته خاطر ماله من
 عاشق دل خرم نیست و بر خویش
 گر سر تا پاسی زخم ناصور شود
 عاشق لب و ابعیش خندان نکند
 صد گلشن اگر تحفه آرند برش
 تا زهر و دغم از لب جان جوشد
 ز انگونه فشر و موم دل پد آید را
 آنم که لبم بعدیش خندان نشود
 یک شب اگر منم نبود بر بالین
 طالب جسد گوی که دور دست
 از جویس چه لاشه که دلم میبارت

از بسکه در آرزوی زخم و ابر است
 بر شاخ نغان نشسته و سازهیم
 با سینه خراشیده آواز غم
 یعنی چون کنم گوهر اندیشه شمار
 با آنکه مرانه حیب یعنی ز کنا
 بجای ز عشق تم بس تم گذرد
 گر بر چنین نسیم مرهم گذرد
 خنجر که شیر شکاران غمست
 کین کشته شهید و ستاران غمست
 کز پوست تم جابه فروش کفست
 چون طره و لبران شکن در دست
 جز تلخی ما تم نپسند و بر خویش
 آلائش مرهم نپسند و بر خویش
 سوز و زلال و یاد بسیار نکند
 غیر از گل اشک خود بد امان نکند
 صد و زخم از چاک گریبان جوشد
 کز بر خرو ام هزار طوفان جوشد
 بنیم بگلویم آب حیوان نشود
 نرگهان من آشنا نرگان نشود
 طبع فلکی دشمن هوش و خرد است
 بر اطق چه نازی که حدیم سست

طالب گل گاشن تو شبم سوزست
 بهمانگی و رو تو دریاں کا دست
 آنم کہ زیان طلبم سو د شود
 گر مرهم داغ خود به ریافتنم
 شامم کہ نگردد کام ز وقتم احساس
 یارب زخم چه زوق دریافت کہ است
 در دم کہ بجایه و واد در جنگم
 مشتقم کہ بهر بیدل و دین در صلحم
 طالب آثار بقراریت کہ است
 چون با و خزان فسردات منم
 در کشور ول متاع شیون کہ است
 خوش مضطرب است بض جان پندار
 دادم کہ ولم چاسته از غم گرفت
 یک صبح بجایه الم شاد و نبولیت
 طالب نفسم شمع شبستان غمست
 زنگس رخ صبرم گلستان بلاست
 تاگر یہ ترغی ز مخرگان نکند
 تا ناله ز مغز دل بگیرد جوشته
 تا در نفس سینه بود من نفس
 جدی کہ همیشه اوج گیری جو سما
 تا دست مجتم رگ جان گرفت

آوادہ شیون تو ماتم سوزست
 ہمسایگی زخم تو مرهم سوزست
 بر شعلہ لگروے نمم دو د شود
 ما ہے بتہ آب تک سو د شود
 ہر شربت وز ہرے کہ چہیم ^{طالب} این
 مرہم مرہم بدل بالاس لاس
 دادم کہ بجان آشنا و جنگم
 حسم کہ بہر میسر و پا در جنگم
 دوزخ جوشے و شعلہ بابت کجا
 ای زاوہ خاک طبع ناریت کہ است
 آرام و قرار تھنہ نایا بست
 شریان نفس لبالب از سیاست
 رضی ہزار ذوق معہم گرفت
 یک شام ہر گ عیش ماتم گرفت
 لخت جگر مزینت دامانیست
 چاک دل عیشم لب غذاں غمست
 گیرہ دل خستہ یاد دریاں نکند
 یک شعلہ زیارت گریبان نکند
 گذار کہ دل شود عنانگیر ہوس
 چون سایہ نشین شدی جوق عاچس
 صد شترم گلوے شریان ^{نہفت} بلر

تا گریه شو قم و مزرگان بگرفت
 آشوب جنون از بوشندی نبود
 در گلشن یاس شبنم ذوق نیست
 آنم که حدیث غم در آغوش نیست
 با قوت پر آشوب ز اشک الماس
 در گریه نمکسو و کمر پارو دل
 زان گوهر سیاه و لم که گر کار افتد
 گمراهم در بهر محال اندیشیت
 چون وادی امید کنم طے که مرا
 طالب دولت امروز غم انگیز تر است
 با دست دزان قفل تر نم کشای
 مانع فروشان جگر پروازیم
 مرغان بگی در چمن آراهند
 خوشدل نشین که نازگه نشو
 بخویش نشین با باده اوقات بیات
 عشاق نغان بصوت بلبل بند
 از بسکه مذاقتان بهم نزو کیت
 حکمت مطلب که علم بی معلومت
 چشم حکما در نور دین محروست
 ای جگر گم شیم تنه از سحرست
 صبحی که مراد دیده از مشرق بخت

دل منصب تکو که گریبان بگرفت
 وان بجزوی ز خود پسند نبود
 بر آتش آرزو سپندی نبود
 در هو شمع عشق زینت بهوش نیست
 آرایش مزرگان جگر پوش نیست
 الماس برون و هم ز فواره دل
 در دیده کشم سرمه نظاره دل
 صد قافله آوار گیم در پیشیت
 رفته شکل پاس آرزو پریشیت
 شیا و ابلی گریه ات نمک ریز تر است
 امروز که نغمه شیون آمیز تر است
 ماتم زده ببلبلان صاحب ازیم
 ماسو حکان در چمن پروازیم
 محنت فرسای عشق پرورشو
 تا در نظر خویش مکر نشوی
 خاری هزار دلف سنبلی بندند
 یک غنچه پشت گفتم بعد گل ندهند
 فولاد کفنده دل چون موت
 کش مردم دیده نقطه مو موت
 یا نور در و خال عذار قمرست
 از شام تو یک دو پیرین تیره تر است

آنکه که لباس دل و هم دانا ترا
 کاسه که دل نازک همیشه کاسه
 آن شخص مرا چو قطره مجل بینی
 سودا که مغز مرا که کاسه
 طالب سرور برگ خود فرشته است
 چند آنکه در آرزوی خود نیاید
 آنکه که می بدم عشرت نشوم
 الفت ز دلم کاوش الماس بود
 ما نمیم که داغ از دست اشه ما
 آن ما تمیا نمیم که عکس گل مویج
 یارب دل ما صحت اندیش مباد
 خون در دل اشک ما که از اختر
 اجاب نشاط و بیدلان غم بیند
 گر خون من عیش کنی در یک عالم
 ای خنده صبح طربت سیر نمک
 هم داغ ترحم از دولت شورالسا
 گفته بجهان چو من سخن درزی نیست
 گوشتی ترا نهایی طالب بکشی
 بازم تف دل سوخت رگ ریشه آه
 باکین سپهر چون کنم چون رشی
 آندم که شود تیغ فنافرک نیام

چون لاله جگر پوشش کنم در کجا ترا
 ناخن سازم سر اسرا گشتان با
 شسته که کینه بحر فصل مینی
 تخمیر مزار عقل اول سینه
 گوشتی بز با نهان خروشا نم نیست
 خرمیل ملاقات خوشا نم نیست
 با بیج کس آلوده صحبت نشوم
 خود گوئی که چون دشمن الفت نشوم
 با حال ز نذر تیرگی که کوب ما
 داغ بر دست جبین لب ما
 در مالش گرگ طیفان بر شین ما
 موبرتن آه ما کم از نیش مباد
 این جوهر بیان جوهر هم بگریند
 فوج رشحات و آن از هم بیند
 ای عشوه شام مشربت سیر نمک
 هم زخم تبسم از کبت سیر نمک
 دین طرز بیج بوسه و مرزی نیست
 کین در مزه نیز خالی از مرزی نیست
 دین برق و دوا پسته باخت بر شایه
 زهر اثرم نماید در شیشه آه
 ساز و سپر از داغ دل زخم آشام